

## از مجموعه‌ی «کار به روایت کارگران» – بخش چهارم:

### گفتگو با رسول

مصاحبه‌گر: محمد غزنویان

محمد: رسول، می‌توانی بگویی چند سال است که کار می‌کنی؟

رسول: ده سال

محمد: الان چند ساله هستی؟

رسول: سی

یعنی تا قبل از بیست سالگی کار نمی‌کردی. دبیرستان را تمام کردی؟

تمام کردم و امتحان دانشگاه هم دادم. ولی قبول نشدم و دیگر انگیزه‌ای برای درس خواندن نداشتم.

چرا؟ چه باعث شد که با یک‌بار امتحان دادن، انگیزه‌ات را از دست بدهی؟

اگر قبول هم می‌شدم، نمی‌توانستم چندین سال صبر کنم تا بینم کار گیر می‌آورد یا نه. هزینه‌ی درس هم بالاست. می‌دیدم اغلب بچه‌هایی که قبول می‌شوند حمایت خانواده را دارند.

مثلاً چطور حمایتی؟ مالی؟ مثلاً اگر دانشگاه دولتی قبول می‌شدی، ممکن بود هزینه‌ی زیادی روی دست نگذارد.

دانشگاه دولتی قبول شدن هم حمایت خانواده را می‌خواهد. خانواده‌ی من حمایت نمی‌کردند. چهار تا خواهر و برادر داشتم که خرج همه هم با پدرم بود. باید می‌نشستم خانه و درس می‌خواندم، کلاس می‌رفتم، کتاب می‌خریدم. اینها همه هزینه است.

از تو توقع داشتند که هر چه سریع‌تر کمک‌خرج باشی؟

آنها که چنین توقعی داشتند، ولی مستقیم نمی‌گفتند. ولی خودم هم تحت فشار بودم. وجدانم قبول نمی‌کرد.

چرا تا قبل از بیست سالگی به تو فشار نیاوردند؟ یا مثلاً چرا تا آن وقت وجدانت درد نمی‌گرفت؟

بابت هر هزینه‌ای که می‌گرفتم باید جر و بحث می‌کردم. حتی برای پول رفت‌وآمد باید چند ساعت سوال و جواب پس می‌دادم. می‌گفتند: نداریم!

**نمی‌شد کار نیمه‌وقت پیدا کنی؟**

چند بار رفتم. بعضی وقت‌ها متوالی یک یا دو ماه کار هم کردم. اما پولی نمی‌دادند. به زور خرج جیب خودم درمی‌آمد.

من اصلا با اینکه آدم زیر سن، یعنی در دوران کودکی‌اش مجبور به کار بشود سازگاری ندارم. ولی خب لابد پدرت بوده که خیلی زیاد تحت فشار بوده.

بیچاره! خیلی کار می‌کرد. خودم هم خجالت‌زده می‌شدم. گاهی خودش چند ماه حقوق نمی‌گرفت. خجالت می‌کشید تو روی ما نگاه کند. گاهی وضع طوری بد می‌شد که حتا برای شام و ناهار مشکل داشتیم.

فقط یک کارگر شریف است که با این تعداد فرزند و این همه خرج و مخارج وجدانش قبول نمی‌کند به بچه‌اش بگوید برو خرجی بیاور.

به هر حال مرد خوبی است. ولی خب بهتر بود فکر می‌کرد.

**مثلا قبل از اینکه به فکر خلق تو باشد؟**

نمی‌دانم والله. انگار آن وقت وضع‌اش خوب بوده. ولی خودش با این تعداد بچه و پول کارگری، خودش را عذاب داد.

**در بیست سالگی تصمیم گرفتی مستقل باشی یا بروی و کمک خرج پدرت باشی؟**

اول از همه دلم می‌خواست مستقل باشم. برای خودم خانه بگیرم و حداقل جلوی چشم آنها نباشم. بعد کم کم کمک‌شان بکنم.

**خب این تصمیم از کجا آمد؟**

خب دلم می‌خواست.

دلت که می‌خواست حتما. اما منظورم این است که سبک زندگی کسانی دور و بورت چشم‌ت را گرفته بود، مساله عشق و حال و جوانی بود؟ یا هر چیزی که به این تصمیم استقلال منجر می‌شد؟

دور و برم خودمان که همه مثل هم بودیم. اما خب تو فامیل بودند کسانی که دست‌شان به دهان‌شان می‌رسید. هم‌سن‌وسال‌های من برای خودشان برو و بیا داشتند.

**می‌فهمم. حالا کاری بلد بودی برای عملی کردن این تصمیم؟**

هیچی! هیچ کاری بلد نبودم. اما غرور داشتم. گفتم هر کاری گیرم بیاید تا آخرش می‌روم و زندگی‌ام را می‌سازم.

### قدم اولت چه بود؟

رفتم پیش چند تا از بچه‌ها و گفتم دنبال کار هستم. افتادیم دنبال کار.

### پس هر چقدر دور و برت بچه‌هایی که مستقل نباشند کم بود، ولی هم‌سنِ کارگر زیاد بود؟

خیلی از بچه‌های مدرسه که درس را ول کرده بودند، توی مکانیکی و کارهای فنی بودند. نه اینکه وضع‌شان خوب شده باشد، اما لاقل خرج خودشان دست‌شان بود.

### خب نتیجه چه شد؟

بعد از دو سه هفته قرار شد بروم در تعمیرگاه ماشین سنگین و کار یاد بگیرم. آخر هفته‌ها هم پولی گیرم بیاید. اما دو هفته که گذشت دیدم حتا از پول آخر هفته هم خبری نیست. گفتم من روزی دو وعده غذا از جیبم می‌خرم. لاقل کرایه ماشینم را بدهید تا دلم خوش باشد کار می‌کنم. هزار تومان پول داد! خیلی عصبانی شدم و دعوا کردم. فحش دادم و رفتم. تصمیم گرفتم بروم خدمت. رفتم کارهایش را انجام دادم و دو ماه نشده رفتم تبریز.

پس تجربه‌ی اول نه موفق بود و نه طولانی. طوری که داوطلب شدی با پای خودت بروی خدمت مفت و مجانی.

بد نبود. آنجا رانندگی ماشین سنگین یاد گرفتم. آشپزی یاد گرفتم و استقلال هم داشتم.

### بعد؟ از کار و کاسبی بعد از خدمت بگو.

بعد خدمت رفتم توی یک گاراژ دیگر و شروع به کار کردم.

صبر کن رسول! متوجه یک مسئله نمی‌شوم. تو که مکانیکی بلد نبودی. تجربه‌ی اول گاراژ رفتن هم جالب نبود و محیط را می‌شناختی. دوباره چه شد از آنجا سر در آوردی؟

جایی را بلد نبودم! هر چه هم دوست و رفیق داشتم آنجا بودند.

### یعنی مهم بود کنار دوستان باشی، هم وقت بگذرد و هم اگر نیاز شد حمایت‌ات کنند؟

بالاخره باید یک جا می‌رفتم که چهار تا آشنا داشته باشم تا برایم کار پیدا کنند. کجا می‌رفتم؟ همه‌ی بچه‌ها اینجا بودند. رفتم کار بگیرم. کار هم گرفتم. بودن بچه‌ها چیز کمی نیست. با همین‌ها در طول روز حرف نزنیم که اصلا اوضاع خراب می‌شود.

### چی یاد گرفتی؟

هیچی! ولی خوب یک سال و خرده‌ای کار کردم و لااقل فشارهای بعد از خدمت از سرم برداشته شد. فهمیدم می‌شود پول درآورد. دوست و آشنا پیدا کردم. با کسی جر و بحث نمی‌کردم.

**همین جا یک سوال کوتاه بپرسم. چرا دیگر جر و بحث نمی‌کردی؟ همان یک تجربه‌ی قبل از خدمت باعث شد سر براه بشوی؟ عاقل شده بودی؟ می‌خواستی کارت را حفظ کنی؟**

توی خدمت که یاد گرفتم حرف زیادی نزدم. توی گاراژ هم مثل پادگان بود. قدیمی، سن بالا، سبیل کلفت، صورت زخمی، مایه‌دار، ماشین‌دار، هر کدام‌شان یک جور خاصی احترام می‌خواهند. رحم نمی‌کنند. تو هم یا باید بی‌رحم باشی یا این که سرت را بندازی پایین. من زور بی‌رحم بودن نداشتم. هم‌سن‌وسال‌های من که دل‌شان می‌خواست گرد و خاک کنند، دهان‌شان را بدجوری می‌بستند. یه بار طرف را خفت می‌کردند و برای همیشه دهانش بسته می‌شد.

**خب با این روشی که یاد گرفته بودی، پولی هم گیرت آمد؟**

بخور نمیر بود. برای من خوب بود. تنها شانس من تو گاراژ این بود که بین آن‌همه آدم عجیب و غریب با ص آشنا شدم و دست و بالم را گرفتم. باورم نمی‌شد که بگذارد باهاش بیرون بروم.

**این از کدام دسته‌ای بود که قبلا نام بردی؟**

از هیچ کدام. خیلی فرق داشت. اسکانیا را برای یک ماه و نیم باید می‌خواباند. هر روز سر می‌زد. با هم حرف می‌زدیم. برایش درد دل می‌کردم و می‌گفتم که دلم چه می‌خواست و چه شد. یک روز نشسته بودیم تا ماشین را تحویل بگیرد که احساس کردم دلم می‌خواهد با ص بزخم بیرون. گفتم! او هم گفت اگر فقط حرف نمی‌زنی همین الان برو سوار شو. همه چیز را ول کردم و سوار شدم.

**چه حال قشنگی. نه؟**

خیلی. خیلی عالی بود. احساس می‌کردم از قفس آزاد شدم. حتی هنوز تسویه نکرده بودم. ولی سوار شدم.

**رانندگی هم بلد بودی.**

بلد بودم، ولی گواهینامه نداشتم. قرار شد فعلا فقط کنار دست ص بشینم و برویم و برگردیم. تا در اولین فرصت بروم سراغ کارهای گواهینامه.

**چند وقت با ص کار کردی؟**

چهار سالی شد.

**بالاخره توانستی کمک خارج باشی؟**

دیگر دستم نسبتا باز بود. کمک کوچکی می‌کردم، ولی برای خانواده قابل توجه بود.

## خودت راضی بودی از این کار و از این کارفرما؟

از کار راضی بودم. عالی بود چون هم درآمدم را داشتم و هم دائم سفر بودم. ص هم که شاهکار بود. می‌دانم که ص فوت شد و تو بعد از آن سر از کارخانه درآوردی. درست است؟ یه مقدار تعریف کن.

اوضاع بهم ریخت عمو جان. آن آینده‌ای که می‌گفتم تازه برایم واقعی شده بود. کی فکر می‌کرد طرف توی چهل و دو سالگی تمام کند. کار من هم تمام شد. حتی هنوز هم توی شوک هستم که چه شد. خانواده‌اش هم مثل برق گرفته‌ها اول از همه ماشین را فروختند و اصلاً نشد مطرح کنیم برایتان کار کنیم.

## چرا برای یک نفر دیگر کار نکردی؟

من با ص خیلی رفیق بودم. خیلی. هم خرج و همسفر شده بودیم. از او زندگی یاد گرفتم. این اتفاق افتاد، به همه چیز بدبین شدم. مریض شدم.

## داشتی می‌گفتی چطور سر از کارخانه درآوردی؟

ما چون بار و مواد اولیه برای کارخانه‌ها می‌آوردیم، توی کارخانه‌های مختلف با خیلی‌ها سلام و علیک داشتم. آشنا هم پیدا کرده بودم. توی این کارخانه که الان هستم هم همین‌طور. بعد از چند ماه که حال و روزم بهتر شد، به اینها گفتم جریان از چه قرار است و انصافاً اینها هم دو ماهه کار را درست کردند.

## چه کاری دادند؟

بالاخره ما ریاضی و فیزیک خوانده‌ایم. شغل مهندسی را قبول کردم.

## مهندس کدام قسمت کارخانه هستی؟

پشت لیفتراک می‌نشینم. از جاده‌ی طول و دراز الان رسیدیم به اینجا.

## هنوز داریوش گوش می‌کنی؟

هنوز. بیست و چهار ساعته توی لیفتراک برایم می‌خواند. از کار کردن با هم راضی هستیم.

## چقدر حقوق می‌دهند؟

هفتصد و چهل-پنجاه برای هشت ساعت کار.

## چند ماه در میان حقوق می‌دهند؟

سر وقت می‌دهند، اما یکی دو بار در سال پیش می‌آید که دو سه ماه عقب بیافتد.

## به تو فشار نمی آید؟

به زن و بچه دارها فشار می آید. توی همین ها چندتا رفیق دارم. می بینم بدبخت ها وقتی پول شان را نمی دهند چطور آش و لاش می روند خانه و فردا صبح برمی گردند. من خودم هستم و ماهی دویست تا هم می دهم به پدرم. وقتی پول من را ندهند، من هم پول پدرم را نمی دهم. حال پدرم بیشتر از من گرفته می شود.

## الان برنامه ای برای استقلال نداری؟

خانه ای مجردی که دارم، ولی دل و دماغ ندارم. آدم زن و بچه هم نیستم. همین جور خوب است. مثل لیفتراک بازنشسته می شوم.

## سفر نمی روی؟

چرا گاهی با بچه ها می رویم. اما برنامه دارم پیام سمت شما. اگر ص بود و گواهینامه بین المللی گرفته بودم حتما مزاحمت می شدم.

## اولا که ما خدمت می رسیم! دوما بگو که دیگر فکر می کنی همین جا ماندگاری؟

اگر کارخانه را تخته نکنند، ماندگارم. ولی بین کارخانه های اطراف وضع ما از بقیه بهتر است. بقیه هم تعدیل زیاد دارند؛ هم بی حقوقی و هم تعطیلی.

## پس فقط امیدوار باشیم خودشان تعطیل نکنند.

بله. تعطیل هم بکنند صدای کسی در نمی آید. کسی نا ندارد داد و فریاد کند. تو هم فکر جامعه ی برابر نباش.

فکر می کنیم فقط. کاری که نمی کنیم. این هم برای من مثل آرزوی استقلال برای تو می ماند. کارپیش نمی شود کرد. برابری امکان ندارد، هان؟

اگر می شد که بد نبود. اما امکان ندارد. وقتی توی یک کارخانه چهار صد نفر برای یک نفر صاحب کارخانه کار می کنند، برابری کجا بود؟! پسر یارو یک روز آمد کارخانه، یک ماشینی داشت من فقط توی مجله دیده بودم. این از همان پسرهاست که گفتم حمایت خانواده را داشته. معلوم است همه چیزش سر موقع بوده. تو به قیافه ی من سی ساله نگاه کن. ساعت سه نصفه شب، سر گردنه باید چرخ تریلی عوض می کردم. این دنده ی ماشین اش هم اتومات است. راحت می خورد و راحت خرج می کند. ما همه داریم توی کارخانه کارمان را می کنیم که این ماشین اش سرحال باشد. این جور نیست؟ فقط یک راه دارد که من بروم ماشین این یارو را بگیرم و بگویم این مال من هم هست. نمی شود که؟ باید بی خیال شد.

اگر میشد بی خیال شد، تو همین الان همین حرف را به من نمی زدی. مساله این است که فقط نمی دانیم چطور برویم ماشین این یارو را از چنگش درآوریم. به قول تو طوری با ما برخورد شده که نا نداریم. ولی مثلا اگر همه ی این چهارصد نفر و چهارصد نفر کارخانه کناری و همین طور تا آخر سعی می کردند حق شان را بگیرند، اوضاع فرق می کرد. نه؟

فرق می کرد، ولی کار از کار گذشته. وقتی که ما دنیا را به تخم مان گرفتیم، اینها داشتند ریشه ی خودشان را پهن می کردند. الان اینها تخم ما را کشیدند و ما برویم و بیاییم و بگویم دست شما درد نکند. خیلی عالی می شود اگر به قول تو همه ی کارگرهای کارخانه ها باهم باشند، ولی این فکر وجود ندارد. ما هیچ آینده ای نداریم. آن ص بدبخت را ببین. تمام زندگی اش شاگرد شوفری کرد و صاحب ماشین شد. آدم حسابی بود. تا سر و سامان گرفت و ارباب خودش شد، افتاد مُرد. چون قبلش خوب زندگی نکرده بوده. اصلا این خوشی و سر زندگی مال ما نیست. همین الان به من بگویند این کارخانه مال تو، فردا کارم تمام است. چون از تو خرابم. برای من فقط فکر آن روزهای خوبی مانده که با یک رفیق تو جاده گاز می دادیم. به قول فریدون فروغی:

گر بر فلکم دست بُدی چون یزدان / برداشتمی من این فلک را ز میان

از نو فلکی دگر چنان ساختمی / کآزاد به کام دل رسیدی آسان

محمد: این را فریدون خوانده و گرنه مال خیام است.

رسول: مهم نیست. تنها صداست که که می ماند!

آذر ۱۳۹۳

\* بخش های پیشین مجموعه ی «کار به روایت کارگران»:

[بخش اول: گفتگو با شریف](#)

[بخش دوم: گفتگو با حمید](#)

[بخش سوم: گفتگو با حبیب](#)